

فراموشی

محسن مخملباف

آپارتمانی در یک مجتمع مسکونی، روز:

مردی کور با سن متوسط، از تاریکی اتاقی در آپارتمان مسکونی‌اش، که در طبقه هفدهم یک برج بلند در وسط تهران قرار دارد، خود را به حال می‌رساند و پرده‌هایی را که پنجره‌های آپارتمان را پوشانده‌اند، کنار می‌زند. نور به داخل تاریکی آپارتمان می‌ریزد. مرد رو به شهر می‌ایستد و با آن که چشم ندارد، گویی ایستاده است تا شهر را ببیند. پس از لحظه‌ای پنجره را می‌گشاید. صدای شهر پر از ازدحام به داخل می‌ریزد. مرد ریه‌هایش را از هوا پر می‌کند و از پنجره رو می‌گرداند و شلوار و کتش را می‌یابد و می‌پوشد و همزمان زنش را صدا می‌کند.

مرد کور: الهه، الهه...

از زن او خبری نیست و مرد کور همان‌طور که زنش را صدا می‌کند به دنبال چیزی می‌گردد که نمی‌یابد. در اتاقی را می‌کوبد و بعد با دستی که کور مال کورمال جستجو می‌کند دستگیره را می‌یابد و در را باز می‌کند.

مرد کور: الهه، کجایی؟

جوابی نمی‌یابد. مرد کور عصایش را آرام به این سو و آن سو می‌گرداند و رختخواب دو نفره را با دست لمس می‌کند، اما زنش را نمی‌یابد.

مرد کور: الهه! کجا خوابیدی؟

با عصا زیر تختخواب را می‌کاود، اما زنش را نمی‌یابد. از اتاق بیرون می‌آید و به اتاق دیگری می‌رود. در این جا نیز با عصا هر کجا را جستجو می‌کند و روی هر صندلی را دست می‌کشد.

مرد کور: الهه، عزیز دلم، دوباره کجا گم شدی؟

بعد به سراغ حمام و توالت‌های آپارتمان می‌رود. یک به یک زیر دوش، وان و توالت‌ها را بازرسی می‌کند و همان‌طور قربان صدقه زنش می‌رود، اما زن او نیست. رفته رفته صدای

مرد بلندتر می‌شود و زنش را با فریاد صدا می‌کند و خود را به در بالکن آپارتمان که در پرتگاه قرار دارد می‌رساند. از این که در آپارتمان باز است، وحشت می‌کند و به بالکن می‌رود و عصایش را به هر سو می‌زند. از برخورد عصا به میله‌های بالکن سر و صدا بلند می‌شود و پرنده‌ای که درون بالکن حضور دارد، پرواز کنان به آسمان می‌گریزد. حالا مرد کور دستش را به لبه میله‌های محافظ بالکن می‌گیرد و رو به کف خیابان مجاور فریاد می‌کشد.

مرد کور: الهه... الهه...

صدای زنگ خانه می‌آید. مرد کور سراسیمه به داخل آپارتمان باز می‌گردد و در ورودی را باز می‌کند.

مرد پیری که لابی‌من مجموعه است روبروی در ایستاده است. در حالی که زن مرد کور را که آشفته و پریشان است و قیافه مات و مبهوتی دارد، به همراه آورده است.

لابی‌من: سلام آقا.

مرد کور: سلام.

لابی‌من: خانمتون از نصفه شب اومده تو لابی، هی خواسته بره بیرون، من نذاشتم، یکی دوبار هم با آسانسور برش گردوندم بالا، که دوباره توی طبقات گم شده بود. باز همسایه ها آوردنش دم در، به من تحویلش دادن. لطف کنین شماره آپارتمانتونو یادش بدین که مزاحم همسایه‌ها نشه. چند بارم اومدم زنگ زدم که خواب بودین و نشنیدین.

مرد کور: ببخشید، من شب‌ها والیوم می‌خورم که خوابم ببره، صدای زنگو نشنیدم.

زن: من می‌خوام برم تو جوب تف کنم.

مرد کور دست زنش را می‌گیرد و او را که مثل آدم‌های کوکی خشک راه می‌رود و مات نگاه می‌کند، به داخل می‌کشد.

لابی من: [پارچه‌ای را که به دست دارد در دست مرد کور می‌گذارد.] روسری‌اش هم افتاده بود زمین.
لابی من می‌رود و مرد کور در را می‌بندد و روسری را بر سر زنش گره می‌زند.
مرد کور: مگه نگفتم روسریتو دو تا گره بزن که باز نشه. [و خودش روسری را بر سر زنش می‌کشد و آن را زیر گلوی زنش دوبار گره می‌زند.] تو عینک منو ندیدی؟
زن: من می‌خوام برم تو جوب تف کنم.
مرد کور: بذار این پسره بیاد، می‌دم بیره تو رو توی کوچه بگردونه، حالا اون عینک منو پیدا کن.
زن در آپارتمان سرگردان راه می‌رود.

مرد کور: ببین عینک منو کجا گذاشتی.
زن: عینک... عینک؟
مرد کور: عینک، همونیه که دوتا شیشه داره، من می‌ذارم روی چشمم. [زن در اتاق‌ها گم می‌شود.] الهه، الهه... عینک منو بده، الان این پسره می‌آد، نمی‌خوام چشممو بی‌عینک ببینم. عینک، همونی که دوتا شیشه داره، همونی که من می‌ذارم روی چشمم.
زن: [عینک مرد و تسبیح او را می‌آورد.] من می‌خوام برم تو جوب تف کنم.
مرد کور: الهه، به جای این که بگی می‌خوام برم تو جوب تف کنم، بگو من خونه‌مون طبقه هفدهمه.
زن: من خونه‌مون طبقه [از یادش می‌رود بقیه جمله چه بوده است. دوباره تکرار می‌کند.] من خونه‌مون طبقه...؟

مرد کور: هفدهمه.

زن: هفدهمه.

مرد کور: من خونه مون طبقه هفدهمه.

زن: من خونه مون طبقه هفدهمه. می خوام برم تو جوب آب
تف کنم.

مرد کور: من خونه مون طبقه هفدهمه.

زن: من خونه مون... می خوام برم تو جوب آب تف کنم.

مرد کور: دیوونه ام کردی. [گوشی تلفن را برمی دارد و شماره
لابی را می گیرد.] الو، لابی؟ سلام. شرمنده ام. من خانوممو
می فرستم پایین، شما لطفاً بیرینش توی جوب آب تف کنه،
بعد لطفاً با آسانسور برش گردونین بالا، اون تا این کارو نکنه،
دست ور نمی داره.

گوشی را می گذارد، دست زن را می گیرد و او را از آپارتمان بیرون می برد.

جلوی آسانسور، ادامه:

مرد کور دگمه آسانسور را می زند و منتظر می ماند.

مرد کور: تو کجا زندگی می کنی؟

زن: من می خوام برم تو جوب آب تف کنم.

مرد کور: بگو من طبقه هفدهم زندگی می کنم.

زن: من طبقه هفدهم ...

در آسانسور باز می‌شود. و مرد کور زنش را به داخل آسانسور می‌فرستد و با انگشتانش شماره‌های طبقات آسانسور را لمس می‌کند و شماره طبقه صفر را فشار می‌دهد و قبل از آن که در آسانسور بسته شود، دوباره سوال می‌کند.

مرد کور: تو کجا زندگی می‌کنی؟

زن: من طبقه هفدهم هستم.

در آسانسور بسته می‌شود.

داخل آسانسور:

زن داخل آسانسور است. آسانسور از طبقه هفدهم به طبقات پائین تر می‌رود. و در طبقه چهاردهم می‌ایستد و در آسانسور باز می‌شود. و مرد مسنی که لباس شیکی به تن دارد، وارد می‌شود.

مرد: سلام خانم. صبح بخیر.

زن: من طبقه هفدهم هستم. می‌خوام برم ...

مرد: پس چرا شاسی لابی رو فشار دادین؟

زن: من طبقه هفدهم هستم.

مرد: باید اجازه بدین این آسانسور برسه طبقه همکف، من

براتون دوباره شاسی طبقه هفدهم را فشار می‌دهم.

آسانسور به طبقه همکف می‌رسد و مرد قبل از آن که خارج شود، شاسی طبقه هفدهم را فشار می‌دهد و خارج می‌شود. دوباره در آسانسور بسته می‌شود و به سمت بالا حرکت می‌کند. آسانسور در طبقه‌ای میانه راه می‌ایستد و در آن باز می‌شود و مرد نظافتچی قد کوتاهی که آلات نظافت و سطل آبی را در دست دارد، وارد می‌شود.

مرد نظافتچی: شما پایین می‌رین یا بالا؟

زن: من طبقه هفدهم هستم.

مرد نظافتچی: من می‌رم پایین.

و از آسانسور خارج می‌شود و در بسته می‌شود و زن دوباره با آسانسور بالا می‌رود و در طبقه هفدهم می‌ایستد. در باز می‌شود. زن و مردی که از آپارتمان روبرو آمده‌اند، سوار آسانسور می‌شوند.

مرد: سلام خانوم، آقاتون خوبند؟

زن دیگر: [آهسته به مردش] بیچاره فراموشی گرفته.

یکساله توی این آسانسور بالا و پایین می‌ره، هی یادش می‌ره کجا می‌خواسته بره.

دوباره آسانسور به پایین حرکت می‌کند.

زن: من کجا می‌شینم؟... من طبقه هفدهم هستم.

در طبقه چهاردهم در آسانسور باز می‌شود و مرد نظافتچی سوار می‌شود و با تعجب به زن نگاه می‌کند.

مرد نظافتچی: هی از آسانسور بی‌خودی می‌ری پایین و

بالا، آسانسور رو خراب می‌کنی. معلومه کجا می‌خواهی بری؟

زن دیگر: [آهسته به نظافتچی] مریضه، اذیتش نکن.

آسانسور در طبقه همکف می‌ایستد و همه خارج می‌شوند. لابی من جلوی در ایستاده است. زن را از دور می‌بیند. جلو می‌آید و زن را بیرون می‌کشد.

لابی من: پس کجا بودی؟ بیا بریم توی جوب آب تف کن،

برگرد خونه تون.

لابی و جلوی در مجموعه، ادامه:

لابی من دست زن را گرفته است و همراه خود او را تا جلوی جوی خیابان می برد. زن همان طور حیران ایستاده است.

لابی من: تف کن دیگه، فقط شعارش رو می دی؟!

زن حیران ایستاده است و یکباره راهش را می گیرد و می رود. لابی من می دود و جلوی او را می گیرد.

لابی من: تنهایی می ری گم می شی. تف کن توی جوب برگرد بالا.

زن: من طبقه هفدهم هستم.

لابی من: شوهرت به من تلفن کرد، گفت: بیارمت لب آب تف کنی توی جوب، بعد من تو رو برگردونم خونه تون. زودباش تف کن توی جوب، برگرد خونه تون.

زن: عینک. عینک منو پیدا کن. نمی خوام این پسره چشم هامو ببینه.

لابی من: خانم یا تف کن توی جوب، یا برگرد بالا.

زن سرگردان مانده است. لابی من دست او را می گیرد و به زور به سمت داخل مجموعه می کشد. زن از رفتن امتناع می کند.

زن: عینک منو پیدا کن.

لابی من او را کشان کشان تا جلوی آسانسور می برد و او را سوار آسانسور می کند و شاسی طبقه هفده را می زند و در آسانسور که بسته می شود، به جایگاه خود بر می گردد. از در ورودی پسرک روزنامه فروش در حالی که با خود تعداد زیادی مجله و روزنامه را حمل می کند، وارد می شود.

پسرک روزنامه فروش: سلام آقا.

لابی من: سلام.

پسرک روزنامه فروش: اجازه هست برم بالا؟

لابی من: کجا؟

پسرک روزنامه فروش: برای خونه‌ها روزنامه ببرم.

لابی من: بریز توی صندوق پستی شون، خودشون ورمی‌دارن. توی مجموعه دزدی شده، گفتن ما دیگه غریبه‌هارو راه ندیم.

پسرک روزنامه فروش: اخه بعدش می‌رم کمک طبقه هفدهم.

لابی من: برو ولی زود برگرد.

پسرک روزنامه فروش می‌رود و جلوی آسانسور می‌ایستد. آسانسور می‌رسد و پسر سوار می‌شود.

داخل آسانسور، ادامه:

زن درون آسانسور سرگردان است.

پسرک روزنامه فروش: سلام خانوم.

زن: الهه کجایی؟

پسرک، شاسی همه طبقات را فشار می‌دهد. آسانسور در طبقه اول می‌ایستد. پسرک دست زن را می‌گیرد و او را لای در آسانسور قرار می‌دهد که در بسته نشود و خودش از زیر در آپارتمان‌های طبقه اول، روزنامه می‌اندازد و به داخل آسانسور برمی‌گردد و زن را از جلوی در کنار می‌کشد تا در بسته شود. و دوباره در طبقه دوم زن را لای در آسانسور قرار می‌دهد تا در بسته نشود تا او بتواند از زیر درها، روزنامه یا مجله به داخل آپارتمان‌ها بیندازد.

زن: الهه، عزیز دلم، باز کجا گم شدی؟

در آسانسور بسته می‌شود. فید اوت.

داخل آپارتمان هفده، ادامه:

مرد کور روی صندلی چوبی نشسته است. پسرک روزنامه فروش مثل کودکان دبستانی که پیش معلمی درس پس می‌دهند، تیترو روزنامه‌ها را می‌خواند.

مرد کور: نه این اهمیت نداره، برو سراغ یه مطلب دیگه.

پسر تیترهای دیگری از روزنامه‌ها را می‌خواند. در میان تیترها یکی از مطالب با عنوان سه رؤیای جهانی، توجه مرد کور را به خود جلب می‌کند. پسر مطلب را از روی روزنامه با تیق برای مرد کور می‌خواند.

پسرک روزنامه فروش: جهان به سوی سه رویا در

حرکت است. سکولاریزیشن، لیبرالیزیشن، دموکراتیزیشن.

مرد کور: با قیچی ببر، فکسش کن.

پسر مطلب روزنامه را با قیچی می‌برد و آن را در فکس قرار می‌دهد. مرد کور خودش کورمال کورمال شماره‌ای می‌گیرد و شاسی ارسال فکس را فشار می‌دهد.

مرد کور: از این نویسنده قبلاً چندتا مطلب دیگه‌ام چاپ

شده، حرف هاش مثل جاسوس‌هاست. پفیوز عامل غریبه.

نمی‌دونم چرا هر چی مطالبشو فکس می‌کنم، جلوشو

نمی‌گیرند؟!

پسرک روزنامه فروش: آقا این چیزهایی که نوشته بود،

معنی‌اش چی بود؟

مرد کور: حرفاش معنی نداره پفیوز. این مطالبی رو که برای

من می‌خونی، هیچوقت به خاطرت نسپُر پسرَم که برات
خطرناکه، پاره‌اش کن بریز تو سطل آشغال.

پسرک روزنامه فروش روزنامه فکس شده را پاره کرده، اما به جای ریختن در سطل آشغال،
در جیبش می‌گذارد. صدای زنگ آیفون تصویری می‌آید. مرد کور به سوی آیفون می‌رود.
مرد جوانی در تصویر آیفون دیده می‌شود.

مرد کور: کیه؟

مرد درون تصویر آیفون: آقا راننده‌ام.

مرد کور جلوی آینه می‌ایستد و لباس‌های خود را مرتب می‌کند و کلاهی لبه دار را بر سر
می‌گذارد.

مرد کور: [به پسرک روزنامه فروش] لباس‌های من مرتبه؟

پسرک از پشت سر مرد کور، او را در آینه نگاه می‌کند و یقه او را مرتب می‌کند و پرزهای
روی لباسش را با دست می‌تکاند و با دستمال کفش‌هایش را تمیز می‌کند.

پسرک روزنامه فروش: حالا مرتبه آقا.

مرد کور از جیبش جعبه قرص والیوم را در می‌آورد و به دنبال زنش می‌گردد.

مرد کور: الهه، کجایی؟

پسرک روزنامه فروش: رو تخت خوابیده آقا.

مرد کور: [به پسرک] یه لیوان آب بیار.

و خودش کنار تخت زنش می‌نشیند و قرص والیوم را در دهان او می‌گذارد.

مرد کور: بخور والیومه، خوابت می‌کنه که تا من برگردم،

حوصله‌ات سر نره.

زن قرص را می‌خورد و پسرک لیوان آب را به مرد کور می‌دهد و او لیوان را در دهان زنش می‌گذارد تا آب را جرعه جرعه بنوشد. آب از کنار دهان زن به لباس‌هایش و رختخواب می‌ریزد. بعد مرد کور او را آرام می‌خواباند.

مرد کور: همین جا بخواب، هی به خودت بگو، می‌خوام
بخوابم تا خوابت ببره.

زن: من پسرمو می‌خوام. کی اونو برده زندان؟

مرد کور: بگو می‌خوام بخوابم تا خوابت ببره.

زن: کی اونو برده زندان؟

مرد کور و پسرک از آپارتمان خارج می‌شوند.

آسانسور و لابی و جلوی در مجموعه، ادامه:

مرد کور و پسرک روزنامه فروش که حالا جز یکی دو روزنامه برایش باقی نمانده است،
درون آسانسورند.

مرد کور: می‌دونی تو چندمین روزنامه فروشی هستی که تا
حالا من عوض‌شون کردم؟

پسرک روزنامه فروش: نه آقا.

مرد کور: هفتمی. می‌دونی چرا عوضتون می‌کنم؟

پسرک روزنامه فروش: برای این که پررو نشیم آقا.

مرد کور: برای خاطر خودتون. چون می‌ترسم عین پسر من
بدبخت بشین.

از آسانسور که در همکف می‌ایستد خارج می‌شوند. در دست راست مرد کور عصایی است که برای جلوگیری از برخورد با آدم‌ها و اشیاء آن را آهسته به چپ و راست تکان می‌دهد و در دست چپش یک تسبیح شاه مقصود است.

مرد کور: یه روز منم مثل تو چشم داشتم، توی جنگ با عراق، مجروحین شیمیایی رو جمع می‌کردم، آخرش چشم خودمم آلوده شد.

از مجموعه بیرون می‌شوند و به سمت ماشینی که منتظر بردن مرد کور است، می‌روند و پسرک روزنامه فروش وقتی مرد کور سوار می‌شود در ماشین ربا احترام برایش می‌بندد.

پسرک روزنامه فروش: خداحافظ آقا. فردا دوباره می‌آم.

مرد کور: صبر کن کارت دارم. [سرش را از شیشه بیرون می‌کند و در گوش او نجوا می‌کند.] اون روزنامه پاره رو از جیب درآر بده من. [پسرک جا خورده روزنامه‌های پاره مچاله شده را از جیبش در می‌آورد و به دست مرد کور می‌دهد.] باید دنبال یه بچه دیگه بگردم؟!

پسرک روزنامه فروش: ببخشید آقا خواستم سلطنتون کثیف نشه.

مرد کور: [گوش پسرک روزنامه فروش را می‌گیرد و می‌کشد.] اونی که پسر خودم بودو سال‌ها کمک من می‌کرد تا مطالب آلوده رو از توی روزنامه‌ها جمع کنیم، آخرش خودش هم آلوده شد. تو که دیگه جای خود داری. هی بهش گفتم چیزهایی رو که می‌خونیم، به خاطرت نسپُر. مثل تو زبلی کرد، هی یواشکی من، رفت اون مطالبو خوند و خوند تا حفظ بشه. حالا کجاست؟

پسرک روزنامه فروش: ببخشید آقا.

مرد کور: حالا اونجائیه که عرب نی می اندازه.

گوشِ پسرک روزنامه فروش را رها می کند. ماشین راه می افتد.

ماشین در خیابان های تهران، روز:

ماشین در خیابان ها می رود. مرد کور اشک های چشمش را با گوشه انگشتش پاک می کند.

مرد کور: چقدر تو راهیم؟

راننده: آقا ترافیکه، فکر کنم یک ساعتی توی راه گیر کنیم .

مرد کور: از اداره چیزی برای گوش کردن نفرستادند؟

راننده: یک نوار موسیقیه آقا.

و ضبط صوت را روشن می کند. صدای موسیقی به همراه صدای آواز یک زن شنیده می شود.

مرد کور: چند بانده؟

راننده: دوازده بانده.

مرد کور: باند تک خوانی زن حذف بشه. صدای زن حرامه.

راننده ولوم یکی از باندهای ضبط را می بندد، صدای خواننده زن حذف می شود. مرد کور لحظه ای روی موسیقی تمرکز می کند. صدای زنانی که آواز زن را همراهی می کرده اند، به گوش می رسد.

مرد کور: باند صدای کُر زن ها رو حذف کن. صدای زن ها

تحریک کننده است.

راننده ولوم دیگری از باند ضبط را می بندد. صدای کُر زنان حذف می شود. حالا موسیقی بدون هر نوع صدای انسانی ادامه دارد.

مرد کور: باند سازهای زهی رو بیار بالا.

صدای سازهایی که نقش رنگ آمیزی قطعه موسیقی را به عهده دارند، بالا می‌آید. از میان آن‌ها صدای قیچک خودنمایی می‌کند.

مرد کور: صدای سازهای زهی رو حذف کن. می‌گن هر

کس توی دنیا صدای موسیقی رو بشنوه، از شنیدن صدای

موسیقی توی بهشت محروم می‌شه.

راننده ولوم باند دیگری را می‌بندد و صدای سازهای زهی قطع می‌شود و حالا فقط صدای

بیس موسیقی که بیشتر طبل است شنیده می‌شود. با این صدا تنها احساس جنگ القاء

می‌شود.

راننده: آقا تو بهشت مگه موسیقی هم وجود داره؟

مرد کور: پس چی! هرچی رو خدا اینجا حروم کرده یک جور

دیگه‌اش رو برای مؤمنین تو بهشت حلال کرده. من که حالا

خدا تفضل کرده چشممو ازم گرفته نمی‌تونم به نامحرم نظر

کنم. اما شما که شکر خدا چشم دارین اگه یه نظر به نامحرم

کنین خودتونو از هزاران حوری تو بهشت محروم کردین.

منظور خدا این نیست که زن بده، ولی هر چیزی یه جایی

داره، یه وقتی داره. خدا قسمت کنه وقتی در بهشت نسیم

ملایمی به شاخه‌ها و برگ‌های درخت‌ها می‌وزه، یه صدای

موسیقی بهشتی‌ای شنیده می‌شه که نگو، اما این مختص

کسانیه که توی دنیا صدای مزقون مزخرف تو گوششون نرفته

باشه.

راننده: آقا نظر نهایی‌تون راجع به این قطعه چیه؟

مرد کور: فقط همین قسمتش مجازه، اما اگه همینم پخش

نشه، خدا راضی تره.

اداره و سالن سانسور فیلم، روز:

مرد کور از پله‌ها و راهروهایی عبور می‌کند. از کنار او مردانی که قوطی‌ها و حلقه‌های فیلم را تا بالای سرشان بغل کرده‌اند، عبور می‌کنند. مرد کور وارد سالن می‌شود.

مرد کور: سلام به همهٔ دوستان همیشه غایب.

کسی جواب او را نمی‌دهد.

مرد کور: پس السلام علیک به تنها حاضر در جلسه.

مدتی می‌گذرد تا سرانجام آپاراتچی پیر که گویی از سالن فرسوده سانسور پیرتر است در حالی که بوبین‌های فیلم را مثل بچه‌هایی که چرخ را قل می‌دهند با خود می‌آورد وارد می‌شود.

آپاراتچی: سلام آقا. شما طبق معمول نفر اولی هستین که تشریف آوردین. اجرتون با خدا.

مرد کور: سلام ویگن جان. مؤمن واقعی باید آن تایم باشه. می‌گن رئیس جمهور امریکا برای سرنگونی حکومت ایران، صبح‌ها قبل از طلوع خورشید از خواب بلند می‌شه، اونوقت ما برای حفظ این نظام، ساعت ده صبح شده، هنوز کارو شروع نکردیم.

آپاراتچی: امروز همه اطلاع دادند که نمی‌آن. برای یه جلسهٔ فوق‌العاده رفتن. تنها شما فیلم‌ها رو بازیینی می‌کنین.

مرد کور: پس شروع کن.

آپارات روشن می‌شود و نور آن بر صورت مرد کور می‌افتد. آپاراتچی کنار مرد کور می‌نشیند و گویی فرصتی گیر آورده است تا سیگاری روشن کند.

آپاراتچی: راستی بخشنامه جدید سیگار کشیدن توی فیلم هارو ممنوع کرده.

مرد کور: فیلم امروز چیه؟

آپاراتچی: اینا تکه‌های فیلم هائی که بعد از انقلاب سانسور شده، کارگردان‌های داخلی و پخش کننده‌های فیلم‌های خارجی تقاضا کردند که قطعه‌های سانسور شده دوباره بازبینی بشه و اگه امکان داره حالا که فضای سیاسی بازتر شده، اجازه نمایش بگیره.

روی پرده، قسمت‌های سانسور شده فیلم‌ها در پی یکدیگر به نمایش در می‌آیند و مرد آپاراتچی همه آنچه را مرد کور از طریق صدا نمی‌تواند تشخیص دهد، برای مرد کور بازگو می‌کند. از قبیل نام فیلم، نام کارگردان، نام بازیگران، حرکات هنرپیشه‌ها و یا وضعیت لباس زنان که چه کسی پوشیده یا چه کسی عریان است.

آپاراتچی: این یه فیلم افغانیه. صحنه سنگسار یک زن به دست مردها. حالا سنگ توی سر زن خورد، آقا خون زد بیرون. یک سنگ خورد توی چشم زن، چشمش از حلقه زد بیرون. آقا حالا زن داره جون می‌ده.

صدای جیغ زن سنگسار شونده و هیاهوی مردمان خشمگین شنیده می‌شود.

مرد کور: فاحشه حقش اینه که سنگسار بشه، اما نمایش این صحنه‌ها به مصلحت نیست.

آپاراتچی: این یه فیلم ایرانیه آقا. مستنده، انگشتای یه دزد رو گذاشتن زیر گیوتین. [صدای پایین آمدن تیغه گیوتین می‌آید.] تیغه گیوتین پائین اومد آقا. انگشتای دزده ریخته رو زمین داره تکه‌تکه می‌خوره.

صدای جیغ مرد دزدی که دستش قطع شده است شنیده می‌شود.

مرد کور: دزد حقش اینه که دستش قطع بشه تا مردم بترسن و دیگه دزدی نکنن. اما نمایش این فیلم به مصلحت نیست.

آپاراتچی: این یه فیلم ژاپنیه آقا.

مرد کور: مال کوروساواست؟

آپاراتچی: اسمش داستان توکیوست آقا.

مرد کور: پس مال ازوی خدا بیامرزه.

آپاراتچی: یه پیرزن و یه پیرمرد با فاصله از همدیگه نشستن، دارن صحبت می‌کنن. خیلی صحنه‌اش معمولیه. اونا از تنهایی صحبت می‌کنند.

مرد کور: این فیلمش اشکال نداره، بیشتر کارگردانش اشکال داره. میگن ازو یک عمر مثل کارمندها صبح تا شب فیلم می‌ساخته، شب‌ها هم تا صبح با رفیقاش عرق می‌خورده. بعدم که مرده، گفته روی قبرش به جای اسم و مشخصاتش بنویسن “هیچی” یعنی همه چی کشک. نمایش فیلم‌های کارگردان‌های نهیلیست به مصلحت نیست.

آپاراتچی: این یه فیلم فرانسویه.

مرد کور: مال گدار یا تروفو؟

آپاراتچی: اسم فیلم **فارنهایت ۴۵۱**. وسط یک صحنه دارن کتاب‌ها را آتیش می‌زنند، یه پیرزنی رفته وسط آتیش تا با کتاباش بسوزه.

مرد کور: می‌گن این فیلم راجع به مرگ ادبیات به دست تصویر سینما و تلویزیونه. اما تو ایران هر روشنفکر خری که

ببین، فکر می‌کنه علیه سانسوره. اینجا نمایشش به مصلحت نیست. همون به درد فرانسوی‌ها می‌خوره.

آپاراتچی: این جک نیکلسونه آقا.

مرد کور: دیوانه از قفس پرید؟

آپاراتچی: جک نیکلسون شیشه رو می‌شکنه و از دیوونه خونه فرار می‌کنه.

مرد کور: نه نه نه. خیلی تحریک کننده است. این جوون‌های نسل سوم منتظرند یکی یه شیشه ای رو بشکنه تا اونها خیابان‌ها رو به آتیش بکشند.

آپاراتچی: آنتونی کوئین آقا.

مرد کور: در زوربای یونانی ازروی نوشته نیکوس کازانتزاکیس؟ یا در فیلم جاده فلینی؟

تصویر آنتونی کوئین روی پرده.

آنتونی کوئین: جلسومینا، جلسومینا.

مرد کور: اون موقعی که چشم‌هام سالم بود، عاشق بازی جلسومینا بودم.

آپاراتچی: آقا شنیدین جلسومینا زن واقعی فلینی بوده؟ می‌گن وقتی فلینی مُرد، جلسومینا هم چند روز بعدش مُرد.

صحنه‌ای از فیلم جاده فلینی. جلسومینا مریض است و در حال جان دادن است.

مرد کور: تو می‌گی چی کار کنیم، نمایشش اشکال داره؟

آپاراتچی: نه دیگه آقا، هم کارگردانش مُرده، هم بازیگرش. نمایش مُرده‌ها چه خطری داره.

مرد کور: بنویس مرده فلینی و زنش بلامانع. خدائیش هیچ جای دنیا با مرده‌ها مثل ما ایرانی‌ها مهربون نیستن.
آپاراتچی: مارلن براندو آقا.

مرد کور: خدای من! وای این پدرخوانده است. کدوم بی انصافی این فیلم رو رد کرده؟ من بهش رأی مثبت دادم. بابا این علیه مافیا تو ایتالیاست. ما تو ایران مافیا نداریم. این جا همه چی دست حکومت. کدوم خدانشناسی پدرخوانده محبوب منو رد کرده؟!

صحنه‌ای از پدر خوانده روی پرده. مرد کور از هیجان بی قرار می‌شود.

مرد کور: قطعش نکن، بذار ببینمش. دلم برای دیدن این فیلم یه ذره شده بود.

آپاراتچی: نوستالژیا از تارکوفسکی آقا.

مرد کور: فیلسوف خسته کننده روسی. روس‌ها هیچوقت بعد از آیزنشتاین جلو نرفتند. نه تو اقتصاد، نه تو سیاست، نه تو هنر. فقط اون ارمنیه خوب بود. **پاراجانف.** اگه اون پفیوزم، همجنس باز نبود، **رنگ انار**شو اجازه می‌دادم.

آپاراتچی: **میرا نائیر** از هند. یه زنی به جای عشق بازی، داره شوهرشو پرستش می‌کنه.

مرد کور: نه، ردش کن. ول معطله.

آپاراتچی: **تخته سیاه** از **سمیرا مخملباف.**

مرد کور: نه رده. فیلم های این دختره رو باباش می‌سازه. دختر ابرونی همچین لیاقتی نداره. دیگه خسته شدم... [دهان دره می‌کند و دست‌هایش را باز کرده، برای رفع خستگی به

سینه‌اش می‌کوبد.] چون من حالا که کسی نیست بذار
پدرخوانده رو از اول تا آخرش ببینم. من عاشق اون صحنه‌اش
هستم که مارلن براندوی پدربزرگ، با امشی نوه‌اش می‌میره.
آپاراتچی می‌رود و صدای موسیقی متن فیلم پدرخوانده شنیده می‌شود و نور پرده روی
صورت مرد کور بازی می‌کند. تصویر فید اوت می‌شود.

باشگاه نابینایان، روز:

باشگاه نابینایان درون پارکی واقع شده است. مردان نابینا که بیشترشان کلاه‌های لبه‌داری بر
سر و عصایی به دست دارند و تعدادی از آنها سیگار دود می‌کنند، دور هم جمع شده‌اند.
یکی از آنها که بر بلندی ایستاده است، برای نابینایان سخنرانی می‌کند.

سخنران کور: طبق آخرین آمار ۴۵ میلیون نابینا در کره

زمین وجود داره. جمعیت کره زمین، شش میلیارد نفره، پس
از هر ۱۳۳ نفر، یک نفر در کره زمین نابیناست. این نشون
می‌ده که اولاً ما تنها نیستیم. و تقریباً یک درصد از مردم کره
زمین، دنیارو نمی‌بینند. اما در عوض بوشو احساس می‌کنند و
صداهاشو بهتر می‌شنوند.

مرد کور در حالی که لابلای نابینایان می‌گردد و آنها را بو می‌کند، سرانجام رفیق خودش را
می‌یابد.

مرد کور: سلام، اینجا رفیق؟

دوست مرد کور: سلام، دیر اومدی؟

مرد کور: امروز عطر مخصوصت رو نزدی، پیدات نمی‌کردم.

مرد کور کنار دوست نابینایش می‌ایستد و به صحبت‌های سخنران گوش می‌کند.

سخنران: باشگاه نابینایان برای اعضای خود یک سفر به طبیعت رو تدارک دیده. دوستانی که مایلند به مدت دو روز همراه ما برای بوئیدن و شنیدن طبیعت، به سفر بیان، لطفاً از طریق تلفن ما رو مطلع کنند. این دو روز فرصت مناسبی است برای این که به جای دود ترافیک، بوی گیاهان رو بشنویم و به جای بوق ماشین، صدای امواج دریا رو.

مرد کور: (با دوست خود در گوشی صحبت می‌کند.) اجازه ملاقات پسر رو گرفتی؟

دوست مرد کور: نه متأسفانه قاضی اونو ممنوع الملاقات اعلام کرده.

مرد کور: دارم دیوونه می‌شم. من دوتا چشم رو برای این حکومت دادم. سالهاست دارم با آلودگی‌های فکری مبارزه می‌کنم. بچه منم به خاطر مبارزه با آلودگی‌های فکری این جامعه، خودشو آلوده کرد، حالا نباید لااقل یه امتیازی برای اون یا برای من قائل بشن؟

دوست مرد کور: من همه این حرفهارو زدم. قاضی گفت: کسی که با ما بوده و از ما برگشته، باید مجازاتش تشدید بشه، نه این که بهش تخفیف بدن.

مرد کور: (عصبانی می‌شود.) این چه حرفیه که قاضی می‌زنه؟! اگه یه پرستاری توی بیمارستان ایدزی‌ها آلوده بشه، باید اونو مجرم تلقی کنند، یا قربانی شرایط آلودگی؟ پسر من سال‌ها کمک کرده که من کتاب‌های آلوده، مطبوعات آلوده و فیلم‌های آلوده رو شناسایی کنم. و من احمق نفهمیدم که اون بچه است، ممکنه تحت تأثیر قرار بگیره و آلوده بشه. اما اگه

اون حالا آلوده شده، عوضش قبل از این کمک کرده هزاران جوون مثل خودش، آلوده نشن. این به اون در.

سخنران: دوستان خواهش می‌کنم سکوت کنند و یا اگه حرفی دارند اونو خطاب به جمع بزنند. می‌شنوم که صحبت شما از آلودگیه. باهاتون موافقم. هوا و هجوم نویز صدا، در این شهر وضعیت زندگی رو نه تنها برای انسان که برای همه جانداران به ویژه پرندگان غیرقابل تحمل کرده، ما بیش از هر زمان به طبیعت احتیاج داریم.

دوست مرد کور: شب می‌آم خونه‌تون با هم صحبت می‌کنیم. شاید خودم یه راهی برات گیر آوردم.

مرد کور: قول می‌دی؟

دوست مرد کور: قول می‌دم.

مرد کور: قربون چشات.

آپارتمان طبقه هفدهم، شب:

مرد کور در آپارتمان را باز می‌کند و وارد می‌شود. خوشحال است گویی می‌رقصد.

مرد کور: جلسومینا، جلسومینا.

کسی پاسخ او را نمی‌دهد. مرد کور به اتاق می‌رود و روی تخت را دست می‌کشد. زنش در تخت‌خواب هنوز از والیومی که خورده است، خواب است.

مرد کور: جلسومینا، جلسومینا. الهه از خواب بلند شو. یه راهی برای ملاقات پسرمون پیدا شده. بلند شو دیگه.

زن همچنان در خواب به سر می‌برد. مرد کور به سراغ شیر آب دستشویی می‌رود و حوله کوچکی را زیر آب خیس می‌کند و آن را می‌چلانند تا آب اضافی آن را بگیرد و به اتاق باز می‌گردد و صورت زنش را با حوله خیس می‌کند تا او را از خواب بیدار کند.

مرد کور: الهه عزیز دلم، توی کدوم خوابت گم شدی؟ بیدار

شو. جلسومینا. جلسومینا.

زنگ در خانه به صدا در می‌آید و مرد کور به سوی در می‌رود و آن را باز می‌کند. دوست نابینای اوست.

دوست مرد کور: زود اومدم؟

مرد کور: خوب کردی.

دوست مرد کور: امروز خیلی عصبانی بودی.

مرد کور: هنوزم عصبانی‌ام. من چشمهامو به خاطر این نظام

از دست دادم. پسر من به خاطر نظافت این نظام آلوده شد. بعد حالا من از یک ملاقات خشک و خالی با پسر من محرومم.

دوست مرد کور به راهنمایی مرد کور حالا روی مبل نشسته است. و مرد کور روبروی او قرار گرفته است.

مرد کور: چی می‌خوری؟

دوست مرد کور: هیچی بشین. ببین وضع من و تو خیلی

خاصه. درکش برای دیگران سخته. ما نابینا هستیم. یعنی جزو

یک درصد خاص از بشریت هستیم. فکر می‌کنی توی این ۴۵

میلیون نفری که نابینا هستند، چند تا سانسورچی وجود داره.

شاید فقط دو نفر. من و تو، [دستش را دراز می‌کند.] بزن

قدش. [دست‌هایشان را بهم می‌زنند و می‌خندند.] تو

سالهاست سعی کردی جوون‌های مردم از آلودگی فکری

نجات بدی، ولی بچه خودت آلوده شده. این یک وضع کاملاً استثنائی. چند نفر می‌تونن این وضعو درک کنن؟

مرد کور: ولی قاضی که باید منو درک کنه. من و قاضی تو یک ساحل قدم می‌زنیم. اگه دریا طوفانی بشه، من و اون زیر یک موج غرق می‌شیم.

دوست مرد کور: [صدایش را آهسته می‌کند.] باورت می‌شه؟ پسر خود قاضی‌ام آلوده شده و یک قاضی دیگه حکم اعدامشو صادر کرده؟

مرد کور سکوت می‌کند. کلافه است. بلند می‌شود که کاری بکند، بعد مستأصل دوباره سرجایش می‌نشیند. عصایش را مثل مرغی که در پی دانه به زمین توک می‌زند به این سو و آن سو می‌کوبد.

دوست مرد کور: اما یه شانس وجود داره... من باید به خاطر تو یه ریسک بکنم. تو باید بیای زندان، توی دفتر من. تا با یک تلفن داخلی با پسرت صحبت کنی، به کسی هم حرفشو نزن.

مرد کور: کی؟

دوست مرد کور: فردا. اما یه شرط داره.

مرد کور: چه شرطی؟

دوست مرد کور: با باشگاه بریم یه سفر دو روزه، حال و هوا عوض کنیم.

مرد کور: اگه پسرمو ببینم می‌آم.

زن از خواب برخاسته است و روسری گره داری که بر سر دارد، چرخیده است و گره روسری بالای سر او واقع شده است و حالا مثل کسی که از دندان درد فک‌هایش را با دستمال بسته است می‌ماند.

زن: اونی که خیسسه... اونی که خیسسه.

مرد کور: آب می‌خواد. [برمی‌خیزد.] تو چی می‌نوشی؟
می‌رود برای زنش در لیوان آب می‌ریزد و به دهان او می‌گذارد. آب از اطراف دهان زنش سرازیر می‌شود.

دوست مرد کور: من می‌خوام برم. فقط می‌ریم سفر، زنتو به کی می‌سپری؟

مرد کور: به همون پسرپچه‌ای که برام روزنامه می‌خونه.

دوست مرد کور: مطمئن؟

مرد کور: داره آلوده می‌شه. باید عوضش کنم.

دوست مرد کور: اداره باید از هر کسی که می‌خواد اجازه چاپ کتابشو بگیره، یه نسخه تایپ شده به خط بریل هم بگیره تا تو خودت بتوونی به تنهایی کار کنی.

مرد کور: شعراء و رمان نویس‌ها متن کتاب‌هاشونو روی نوار می‌خوونند و من گوش می‌دم. بیا اینجا. [دست دوستش را می‌گیرد و او را کنار قفسه‌ای که پر از نوارهای کاست است، می‌برد.] من بزرگترین گنجینه رمان و شعر معاصر رو با صدای رمان نویسان و شعراء دارم. هفتاد درصد این‌ها منحصر به فرد. چون هیچ وقت اجازه چاپ نگرفتند. می‌خوای گوش کنی؟

و نواری را در کاست می‌گذارد و صدای زن شاعری شنیده می‌شود. زن مرد کور در آپارتمان سرگردان است.

زن: من می‌خوام برم تو جوب آب تف کنم.

صدای زن شاعر:

من از نهایت شب حرف می‌زنم.

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می‌زنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم^۱

ماشین در خیابان‌ها و کنار زندان، روز بعد:

مرد کور در ماشین نشسته است و راننده آژانسی او را می‌برد.

مرد کور: همین جا نگهدارین.

ماشین می‌ایستد و مرد کور به راننده آژانس پول داده، بقیه راه را به سمت زندان با پای پیاده طی می‌کند.

اتاق ملاقات زندان، ادامه:

دوست مرد کور، گوشی را به گوش مرد کور می‌گذارد. و گوشی دیگری را به گوش خودش می‌گذارد و شماره تلفنی را می‌گیرد. با شنیده شدن صدای پسر مرد کور، ضبط صوتی که نوار ریلی بر روی آن می‌چرخد، به کار می‌افتد.

دوست مرد کور: الو، صدای منو می شنوین؟

صدای پسر مرد کور: بله.

دوست مرد کور: پدرتون اینجاست. صحبت کنین.

مرد کور هیجان زده می شود و به جای حرف زدن، با دست قلبش را می گیرد و به خودش می پیچد.

مرد کور: قلبم، قلبم.

دوست مرد کور: قرص زیر زبونی تو آوردی؟

مرد کور از جیش قرص زیر زبانی اش را درمی آورد و آن را زیر زبانش می گذارد. دوست او کمک می کند تا او را روی کاناپه بخواباند. نوار روی ضبط صوت می چرخد.

دوست مرد کور: صدای منو می شنوین؟

صدای پسر مرد کور: بله.

دوست مرد کور: چند لحظه صبر کنین تا حال پدرتون

بهتر بشه، بتوونه باهاتون صحبت کنه.

مرد کور: همینطور خوابیده می خوام صحبت کنم؟

دوست مرد کور: اگه حالت خوبه صحبت کن. پسرت

صداتو می شنوه.

مرد کور: سلام پسر.

صدای پسر مرد کور: سلام پدر.

مرد کور: حالت خوبه؟

صدای پسر مرد کور: نمی دونم.

مرد کور: من با هزار مکافات تونستم این فرصت رو به

دست بیارم که باهات صحبت کنم. پس بذار تا دیر نشده

باهات حرف بزنم. اگه منو دوست داری به خاطر من از کارهایی که کردی، از حرف‌هایی که زدی، توبه کن.

صدای پسر مرد کور: من شمارو به عنوان پدرم دوست دارم. اما مرگ من کفاره گناہانی است که شما کردی. می‌خوام با مرگ من گناہان شما پاک بشه.

مرد کور: [به گریه می‌زند.] اگه منو دوست نداری، فکر مادرت رو بکن.

صدای پسر مرد کور: مادرم آنقدر فراموشی داره که دیگه سال‌هاست منو به یاد نمی‌آره. مادر من دیگه خوشبخته، چون خاطره‌ای نداره. آدم از خاطراتش بیشتر رنج می‌بره تا از زخم گلوله.

مرد کور: چی می‌شه به خاطر من، به خاطر مادرت و به خاطر آینده خودت، از شعرهایی که گفتی اظهار پشیمونی کنی؟

صدای پسر مرد کور: برای من زنده موندن و تحمل اون همه شعر که شما اونهارو در رحم شاعرانش سقط جنین کردی، دشواره.

مرد کور: من تعجب می‌کنم. تو طبع شعر نداشتی پسرم. اینهمه شعر که به عنوان جرم تو در پرونده‌ات گذاشتن، دروغه. یکی خواسته برای تو دسیسه درست کنه. تو ژن خانواده ما چنین نبوغی وجود نداشته. من همه انشاهای توی مدرسه‌ام رو صفر می‌گرفتم چطور از ژن من شاعر در می‌آد؟! تو پسرم به شعر آلوده شدی. فرق بین کسی که آلوده شعره با کسی که شاعره.

صدای پسر مرد کور: درسته پدر. من طبع شعر نداشتم.
تمام شعرهایی که من سرودم، شعرهایی است که قبلاً
دیگران سروده بودند و تو مانع از انتشار آنها شده بودی. من
فقط همه اون شعرهارو از حفظ کردم. مادرم سعی کرد
کارهای ترا فراموش کنه، هی والیوم خورد و بعد همه چیز رو
فراموش کرد و من در عوض سعی کردم همه چیزو از حفظ
کنم. همه رمان‌های چاپ‌نشده، همه شعرهای شنیده نشده [و
شروع به خواندن شعر می‌کند]

روزی ما دوباره کیبوترهای مان را پیدا خواهیم کرد.
و مهربانی دستِ زیبائی را خواهد گرفت.
روزی که کم‌ترین سرود

بوسه است

و هر انسان برای هر انسان

برادری است

روزی که دیگر درهایِ خانه‌هاشان را نمی‌بندند.

و قفل

افسانه‌ئی ست

و قلب

برای زندگی بس است

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطرِ آخرین حرفِ دنبالِ سخن نگردی^۲

مرد کور گریه می‌کند. و دوست مرد کور تلفن را قطع می‌کند و ضبط صوت را خاموش می‌کند. مرد کور قرص زیر زبانی دیگری را زیر زبانش می‌گذارد و قلبش را با دست می‌گیرد و به سختی نفس می‌کشد و دوست مرد کور می‌کوشد نوارهای ضبط شده را پاک کند.

دوست مرد کور: بهتره این نوارها رو پاک کنم که جرمش

بیشتر نشه. فکر می‌کردم یه حرف‌هایی از پشیمونی بزنه که بشه به قاضی برای تخفیف جرمش ارائه کرد.

آمبولانس در خیابان‌ها، روز:

آمبولانس حامل مرد کور در خیابان‌ها آژیرکشان می‌رود. مرد کور که دچار حمله قلبی و تنگی نفس شده، روی برانکار دراز کشیده و به صورت او ماسک اکسیژن گذاشته‌اند و به دست او سرمی را وصل کرده‌اند. دوست مرد کور، نگران کنار او نشسته است و پرستاری فشارخون مرد کور را اندازه می‌گیرد.

مرد کور: نفسم نمی‌آد. دارم خفه می‌شم.

اورژانس بیمارستان، ادامه:

آمبولانس جلوی بیمارستان می‌ایستد و پرستاران مرد کور را با برانکارد به داخل اورژانس می‌برند. دوست مرد کور که از آن‌ها جا مانده، به این و آن تنه می‌زند و می‌کوشد خود را به دوستش برساند. در داخل اورژانس بیمارستان از مرد کور نوار قلبی می‌گیرند و پزشک نوار قلبی را کنترل می‌کند.

دوست مرد کور: آقای دکتر قلبش چه جوری می‌زنه؟

دکتر: شکسته شکسته. هر کی قلبش شکسته شکسته بزنه،

می‌آرانش پیش ما.

دوست مرد کور: یعنی وضع قلبش خطرناکه؟

دکتر: نه شوخی می‌کنم. قلب همه، توی مونیتور شکسته شکسته می‌زنه. خوشبختانه حمله قلبی نیست، فقط فشار عصبیه.

دوست مرد کور: حالا باید چی کار کنیم؟

دکتر: براش آرام بخش می‌نویسم تا فکر و خیال‌های آزار دهنده‌شو فراموش کنه. ولی باید استراحت کنه و گردش بره.

دوست مرد کور: می‌تونم ببرمش؟

دکتر: بله.

دو دوست نابینا زیر بغل همدیگر را گرفته از بیمارستان می‌روند. معلوم نیست کدام یک از آنها مریض است کدام یک همراه. فید اوت.

لابی مجموعه مسکونی ، روز بعد:

پسرک روزنامه فروش به همراه مشتی مجله و روزنامه می‌آید.

پسرک روزنامه فروش: سلام آقا.

لابی من: کجا؟

پسرک روزنامه فروش: می‌رم توی طبقات، روزنامه و مجله پخش کنم.

لابی من: چرا نمی‌ریزی تو صندوق پستی‌شون، خودشون بیان ور دارن؟

پسرک روزنامه فروش: آخه می‌رم طبقه هفدهم کمک کنم.

لابی من: زود برگردی‌ها. تو مجموعه دزدی شده، گفتن

غریبه‌ها رو راه ندیم.

پسرک روزنامه فروش: چشم آقا.

و به سوی آسانسور می‌رود و سوار می‌شود.

آپارتمان طبقه هفدهم، ساعتی بعد:

پسرک در حمام ایستاده است.

مرد کور: لخت شو خودتو بشور. از بس کثیف شدی، بوی

تنت آزار دهنده شده.

پسر لباس رویش را درمی‌آورد. زیر تنش را با روزنامه پیچانده است.

مرد کور: لباس‌های زیرتم درآر.

پسرک روزنامه فروش: لباس تنم نیست آقا.

مرد کور: [به تن پسرک دست می‌زند و روزنامه‌ها را لمس

می‌کند.] اینا چیه؟

پسرک روزنامه فروش: روزنامه است. شب‌ها که تو

خیابون می‌خوابم، خیلی سرده، روزنامه می‌پیچم به تنم که یخ

نزنم.

مرد کور: لخت شو برو توی وان.

پسر روزنامه‌های پیچیده به تنش را باز می‌کند و در وان می‌نشیند.

مرد کور: تیترو روزنامه‌ها رو بخوون ببینم مال چه وقتیته.

پسرک روزنامه فروش: صدام: آمریکا حتی یک متر از

خاک عراق را هم نمی‌تواند تصرف کند.

مرد کور: به قول انگلیس‌ها، هیچی کهنه‌تر از روزنامه دیروز نیست. انگلیس‌ها روزنامه‌های ایرانو ندیدند که مال امروزشم کهنه است.

دوش آب را روی سر پسر بچه باز می‌کند و با دست دیگرش شامپو را روی سر او می‌ریزد. بعد به پسر حوله می‌دهد تا خودش را خشک کند و لباس‌های پسرانه‌ای را برای او می‌آورد.

مرد کور: این لباس‌های چند سال پیش پسر مه. فکر کنم به تنت اندازه باشه. من می‌خوام دو روز برم سفر. تو پیش زن من بمون.

پسرک روزنامه فروش: چشم آقا.

مرد کور: براش غذا بخر. اگرم بهانه گرفت، بیرش بیرون مواظبش باش گم نشه. هروقت می‌ری بیرون، اینو بچسبون به پشتش.

پسرک روزنامه فروش: چشم آقا.

آدرس خانه را به دست او می‌دهد. پسرک لباس‌های پسر مرد کور را پوشیده و تر و تمیز شده است.

مرد کور: توی خونه‌ام به چیزی دست نزن.

پسرک روزنامه فروش: ببخشید آقا اگه خواستم خانومتونو صدا کنم، چی صداش کنم؟

مرد کور: هر چی دلت خواست، چون براش فرقی نمی‌کنه.

پسرک روزنامه فروش: شما چی صداش می‌کنین؟

مرد کور: آخرین بار صداش کردم جلسومینا، جلسومینا. خوشش اومد. چشمه‌اشو تو رختخواب باز کرد و گفت خیس

می‌خوام. یادت باشه اگه گفت خیس می‌خوام، یعنی آب
می‌خواد.

اتوبوس در مسیر جاده جنگلی شمال، روز:

اتوبوس حامل اعضای باشگاه نابینایان در دل جاده جنگلی در حرکت است. مرد کور کنار
صندلی دوست نابینایش نشسته است. مسافران دسته جمعی سرود می‌خوانند.

مسافران:

آری آری، آری آری، زندگی زیباست.

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.

گر بیفروزش، رقص شعله‌اش در هر کران پیدا است.

ورنه خاموش است و خاموشی، گناه ماست.

آری آری، آری آری، زندگی زیباست.^۳

بعد سکوتی در می‌گیرد و ماشین از میان درختانی که از برگ‌های زرد پائیزی پوشیده
شده‌اند، می‌گذرد.

دوست مرد کور: خیلی وقت بود جنگل رو ندیده بودم.

مرد کور: منم همینطور.

مرد کور دیگر: الان جنگل چه رنگیه؟

دوست مرد کور: جنگل سبزه دیگه.

مرد کور: نه بابا الان زرده، چون فصل پائیزه.

مرد کور دیگر: زرد چه جوریه؟

دوست مرد کور: تو مادرزاد نابینا بودی؟

مرد کور دیگر: آره. من از رنگ‌ها خاطره‌ای ندارم. فقط سیاهی رو می‌شناسم. همه به من می‌گن تنها رنگی که تو می‌بینی سیاهیه.

دوست مرد کور: زرد ... چیزه ... مثل هیجانه، مثل عشق.
مرد کور: من فکر می‌کنم زرد مثل غمه. پائیز غمگینه دیگه.
مرد کور دیگر: زرد رنگ سرده یا گرمه؟
دوست مرد کور: گرمه.

مرد کور دیگر: پس چرا مثل غمه. غم که سرده. من غمگین که می‌شم دست و پام یخ می‌کنه. فشار خونم می‌افته پایین. دستام عرق سرد می‌کنه.

دوست مرد کور: می‌دونی زرد یه چیزه خاصه. یه جور غمه که گرمه. مثل سوختن دل می‌مونه. هم غمگینه هم داغه مثل داغ زدن به اسب سرکش.

مرد کور: بذار برات یه شعر بخوونم تا خودت بهتر حس کنی. [به آواز می‌زند:]

غمگین چو پاییزم، از من بگذر.
شعری غم‌انگیزم، از من بگذر.
دیگر ای مه به حال خسته بگذارم.
بگذر و با دل شکسته بگذارم.
بگذر از من، تا به سوز دل بسوزم.
در غم این عشق بی حاصل بسوزم.^۴

خیابان‌های تهران، همان روز :

پسرک روزنامه فروش در حالی که مشتی روزنامه و مجله را در دست دارد، فریاد زنان می‌رود.

پسرک روزنامه فروش: اخطار سازمان ملل، برای خلع

سلاح اتمی ایران! خطر بازگشت طالبان به افغانستان!

گسترش سوراخ لایه ازون!

رهگذران از پسرک روزنامه می‌خرند و پسرک در عین فروش روزنامه، دست زن مرد کور را رها نکرده، با خود می‌برد. زن چون مجسمه‌ای کوکی، مات و مبهوت گرفتار تقدیری شده است که پسرک برای او رقم می‌زند. در پشت لباس او آدرس مفصلی نوشته شده و از یابنده با احترام و قدرشناسی خواسته شده است که در صورت یافتن او، زن را به آدرس خانه‌اش عودت دهد.

زن: زندان چیه؟

پسرک روزنامه فروش: زندان یه مشتی میله است،

آدم‌های گناهکارو می‌ریزند پشتش.

زن: زندان چیه؟

پسرک روزنامه فروش: یه دور گفتم دیگه‌ام نمی‌گم.

می‌خوای بفهم می‌خوای نفهم.

زن: زندان چیه؟

پسرک روزنامه فروش: بیا بریم تو جوب آب تف کن.

هی نگو زندان چیه؟

و او را تا کنار جوی آب می‌برد و خودش برای آن که به زن بیاموزد، توی جوی آب تف می‌کند، اما زن تف نمی‌کند.

زن: زندان چیه؟

پسرک روزنامه فروش: بابا زندان، یه میله آهنیه

گنده است که آدم‌های حشیشی رو می‌ریزند پشتش تا هروئینی

شن بیان بیرون. فهمیدی؟!

زن: فهمیدی؟... فهمیدی؟... فهمیدی؟.

پسرک روزنامه فروش و زن دور می‌شوند و پسرک تیتتر روزنامه‌ها را فریاد می‌زند.

پارک، ادامه:

پارکی در شهر که پر از آدم است، اما سکوت بر پارک حاکم است و جز گفتگوی پرندگان، صدایی شنیده نمی‌شود. آدم‌ها یک به یک مشغول گفتگو با یکدیگرند، اما چون همگی کر و لال هستند، از آن‌ها صدایی شنیده نمی‌شود. زن هر لحظه مات و مبهوت جلوی گفتگو کنندگان می‌ایستد و به سخن گفتن خاموش آن‌ها می‌نگرد.

زن: من صداها رو فراموش کردم... خانوم من صدای شما رو

فراموش کردم...

پسرک روزنامه فروش، مشغول فروش روزنامه به آدم‌های کر و لال است و با نشان دادن روزنامه، آن‌ها را ترغیب به خرید روزنامه می‌کند. اما دیگر زن را فراموش کرده است و زن آرام آرام در غفلت پسرک در پارک گم می‌شود. لحظه‌ای زن پشت میله‌های پارک می‌ایستد و به شهر از پشت میله‌ها نگاه می‌کند.

پسرک یکباره به خود می‌آید و درمی‌یابد که زن را گم کرده است. به هر سو می‌دود تا زن را بیابد. از زن خبری نیست.

پسرک روزنامه فروش: [از رهگذران] یه زن تنها رو

ندیدین که پشتش یک کاغذ چسبیده؟

رهگذر اول: نه.

رهگذر دوم: از سمت راست رفت.

رهگذر سوم: نه.

رهگذر چهارم: از سمت چپ رفت.

خیابان‌های تهران، ادامه:

زن بیهوده و سرگردان به هر سو می‌رود و باد کاغذ پشت او را که دیگر آویزان شده، با خود می‌برد. حتی یکبار وقتی از خیابان رد می‌شود، نزدیک است زیر ماشین برود که با ترمز شدید یک ماشین، از خطر می‌رهد. راننده سرش را از پنجره ماشین بیرون کرده فریاد می‌زند. اما زن واکنشی نشان نمی‌دهد و تنها مات و مبهوت به مرد راننده نگاه می‌کند.

زن: [به راننده] الهه... الهه... کجا گم شدی، عزیزدلم؟

پسرک روزنامه فروش در خیابان‌ها سراسیمه می‌دود و از گم کردن زن به شدت ترسیده است. در هر خیابان و کوچه که می‌رسد نام زن را فریاد می‌کند.

پسرک روزنامه فروش: جلسومینا! جلسومینا!

از جلسومینا خبری نیست.

ساحل دریا، روز:

گروه نابینایان در کنار ساحل جمع شده‌اند و هر دو نفر با فاصله‌ای از یکدیگر قرار گرفته‌اند. مرد کور و دوستش کنار هم نشسته‌اند.

دوست مرد کور: حالت بهتره؟

مرد کور: آره بهترم.

دوست مرد کور: چه صدایی رو می‌شنوی؟

مرد کور: موسیقی موج دریا. راستی که طبیعت بهشته.

مدتی به سکوت می‌گذرد و تنها صدای موزون امواج دریا شنیده می‌شود و با هر موجی، قطراتی از آب به صورت مرد کور و دوستش پاشیده می‌شود.

مرد کور: منتظر یه حادثه‌ام.

دوست مرد کور: بابا اینجا دیگه این حرف‌ها رو ولش کن.

مرد کور: منتظر یه حادثه طبیعی‌ام، مثل بارون. احساس می‌کنم آسمون دلش گرفته و باید باره. وقتی بارون می‌آد، انگار طبیعت گریه می‌کنه. بعد مثل این که غم طبیعت می‌ره و یهو شاد می‌شه.

دوست مرد کور: منم بعد از بارون رو خیلی دوست دارم. گاهی فکر می‌کنم ما خیلی خوشبختیم که چشم نداریم. اونایی که چشم دارن، مثل ما صداها رو نمی‌شنوند. فکرشو بکن. اونایی که چشم دارند آیا می‌تونن صدای پای بارون رو مثل ما بشنوند؟ گوش کن.

صدای امواج دریا که بر ساحل سر می‌خورد.

مرد کور: وقتی چشم آدم بازه، جهان آنقدر پر رمز و راز نیست. می‌دونی، وقتی من چشم داشتم، اینقدر خدارو باور نداشتم. اونموقع خدارو می‌دونستم، حالا می‌بینمش. یه نوری تو تاریکی.

دوست مرد کور: ولی من اونوقتی که چشم داشتم، خدارو بیشتر می‌دیدم. رنگ‌هاشو. اما از وقتی نمی‌بینم، خدام سیاه و

سفید شده [می خندد] فکرشو بکن، خدام یک لکه سفیده، تو
سیاهی مطلق جهان. و بعد دیگه هیچی، فقط صدا.

مرد کور: من حرفتو قبول ندارم. دیدن و ندیدن دو جور
زندگی کردند. خیلی وقتها چیزی که دیده می شه، رازش
پایان می پذیره. اما صدا، مثل سرزمین هند می مونه. پر از رمز
و راز. دلم می خواست هیپی می شدم، می رفتم دور دنیارو
می گشتم تا جای پای خدارو ببینم.

صدای مربی نابینایان: دوستان! ما نیومدیم اینجا تا حرف
بزنیم. ما اومدیم اینجا تا صدای طبیعت رو بشنویم. جهان با
ما حرفهایی داره که تا سکوت نکنیم، اونو نمی شنویم.
ریه هاتونو پر از اکسیژن کنید.

روی صورت ساکت نابینایان، صدای امواج موزون دریا، صدای مرغان دریایی و صدای پای
قطرات آب و صدای عبور نسیم شنیده می شود. گاهی صدای نفس عمیق یک نابینا بر این
صداها غلبه می کند.

اکنون همه نابینایان رو به دریا ایستاده اند و شعر می خوانند. از عمق دریا، امواج بلند به سوی
آنان پیش می آید.

نابینایان:

آری آری، آری آری، زندگی زیباست.

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.

گر بیفروزش، رقص شعله اش، در هر کران پیدا است

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

فید اوت.

خیابان‌ها و پارک، روز بعد:

مرد کور و دوستش و پسرک روزنامه‌فروش و راننده درون ماشین نشسته‌اند. پسرک روزنامه‌فروش گریه می‌کند.

دوست مرد کور: اگه توی پارک گم شده، نمی‌توونه خیلی

دور شده باشه.

مرد کور: دیشب اگه توی خیابون مونده باشه، از سرما مرده.

اون خیلی سرمائیه.

از ماشین پیاده می‌شوند و جای جای پارکی که کر و لال‌ها در آن گرد آمده بودند را جستجو می‌کنند.

مرد کور: [به هر سو فریاد می‌کشد.] الهه! الهه!

اما از الهه خبری نیست. دوباره سوار ماشین می‌شوند و خیابان‌ها را می‌گردند. موبایل دوست مرد کور زنگ می‌زند و چهره او پس از شنیدن حرف‌های آن طرف گوشی شاد می‌شود.

دوست مرد کور: برو بیمارستان آلزایمری‌ها.

و راننده دنده عوض کرده، سرعتش را بیشتر می‌کند.

بیمارستان آلزایمری‌ها، ساعتی بعد:

بخش اورژانس. دکتر برای آن‌ها توضیح می‌دهد.

دکتر: یک نفرتون بیاد ببینید کدوم یکی از اوناست.

مرد کور: من خودم می‌آم.

پسرک روزنامه‌فروش و دوست مرد کور منتظر می‌مانند و مرد کور به همراه دکتر دور می‌شوند و وارد اتاقی می‌شوند.

دکتر: این خانوم رو دیشب توی ریل راه آهن پیدا کردند.
شانس آورده که قبل از این که زیر قطار بره، مأمور راه آهن
اونو نجات داده.

مرد کور: الهه... الهه... عزیز دلم، تویی؟ [زن چشم باز
می‌کند، اما جواب نمی‌دهد.] الهه... جواب منو بده. [زن
جواب نمی‌دهد.] می‌توونم بهش دست بزنم. دست‌هام اونو
خوب می‌شناسن.

جلو می‌رود و می‌کوشد زن روی تخت‌خواب را لمس کند.

زن: به من دست نزن [یکباره جیغ می‌کشد.] می‌خواه
به من تجاوز کنه.

مرد کور از جیغ زن یکه می‌خورد و درمی‌یابد که صدا از زن او نبوده است.

مرد کور: این زن من نیست.

دکتر زن را آرام می‌کند و از اتاق بیرون می‌آیند و به اتاق دیگری وارد می‌شوند.

دکتر: این خانوم را دیشب از چنگ سگ‌های هار ولگرد
خیابونی نجات داده‌اند. متأسفانه بخشی از دستش ... مهم
نیست، فوری بهش آمپول هاری زده شده.

مرد کور: الهه... عزیزم چه بلایی سرت اومده؟ [زن سکوت
کرده است.] آقای دکتر می‌ترسم این یکی را لمس کنم زنم
نباشه و جیغ بزنه. فقط اجازه بدین بوش کنم. من بوی زنمو
خوب می‌شناسم.

جلو می‌رود و زن را بو می‌کند. زن نیز او را بو می‌کند.

مرد کور: این زن من نیست.

مرد کور بیرون می‌رود و دکتر او را همراهی می‌کند و به اتاق دیگری می‌روند.

دکتر: این خانوم کنار میله‌های یک پارک خوابش برده بوده.
خوشبختانه هیچ آسیبی ندیده.
مرد کور او را بو می‌کند و بعد با جرأت او را لمس می‌کند.
مرد کور: کجا گم شده بودی عزیز دلم؟
زن: آقا من صدای شمارو فراموش کردم.
مرد کور: چطور صدای منو فراموش کردی؟ ... [از یافتن
زنش به وجد آمده] جلسومینا. جلسومینا.
او را در آغوش می‌گیرد. فید اوت.

ماشین در خیابان‌های تهران، روز بعد:
مرد کور روی صندلی جلوی ماشین نشسته است و راننده اداره او را در خیابان‌ها می‌گرداند.
راننده: آقا یه پسر روزنامه فروش اونجاست.
مرد کور: صداش کن بیاد جلو.
راننده: روزنامه، روزنامه، بیا اینجا.
پسرک روزنامه فروش پول روزنامه‌ای را که به ماشینی فروخته است، می‌گیرد و دوان دوان
خود را به ماشین مرد کور می‌رساند.
پسرک: چه روزنامه‌ای می‌خوانی؟
مرد کور: بیا اینور.
پسرک خود را از جلوی ماشین به سمت مرد کور می‌رساند.
پسرک: چه روزنامه‌ای بدم؟
مرد کور: اسمت چیه؟
پسرک: برای چی؟
مرد کور: لابد لازمه که می‌پرسم.

پسرک: علی.

مرد کور: چند کلاس سواد داری؟

علی: هیچی.

مرد کور: یعنی روزنامه نمی‌توونی بخوونی؟

علی: نه.

مرد کور: پس هیچی. برو.

علی: روزنامه نمی‌خوانی؟

چراغ راهنما سبز شده است و ماشین راه می‌افتد و می‌رود. دوباره در خیابان‌ها می‌گردند. در خیابانی دیگر، پسرک روزنامه فروش دیگری را می‌یابند. راننده او را صدا می‌کند. پسرک جلو می‌آید. راننده از او می‌خواهد که به سمت مرد کور برود.

مرد کور: اسمت چیه؟

پسرک: سلام آقا، من حسینم.

مرد کور: خوبی حسین؟

حسین: بله آقا. دیگه نمی‌خوانی پیام براتون روزنامه بخوونم؟

مرد کور: نه تو دیگه شیطان شده بودی. یه پسر بچه تازه می‌خوام.

حسین: آقا داداشمون تازه است.

مرد کور: نه. یه نفر می‌خوام کاملاً تازه باشه.

خدا حافظ حسین جان، مواظب خودت باش.

ماشین راه می‌افتد و می‌رود و در خیابان دیگری پسرک دیگری را می‌یابند. پسرک روزنامه فروش، به اشاره راننده به سمت مرد کور می‌رود.

مرد کور: اسمت چیه؟

پسرک: عباس.

مرد کور: چند سالته؟

عباس: ۱۰ سال.

مرد کور: سواد خوندن و نوشتن داری؟

عباس: بله آقا.

مرد کور: می‌توونی روزنامه بخوونی؟

عباس: بله آقا.

مرد کور: بخوون ببینم.

عباس مشغول خواندن تیترهای روزنامه‌ها می‌شود. ماشین‌های پشتی بوق می‌زنند.

مرد کور: بیا بالا راه بسته شد.

عباس در عقب ماشین را باز می‌کند و سوار می‌شود و همچنان تیتر روزنامه‌ها را می‌خواند.

عباس: شکست اصلاحات. پیروزی جناح راست در انتخابات.

مردم تهران به پای صندوق‌های رأی نرفتند.

مرد کور: نماز می‌خوونی؟

عباس: نه آقا.

مرد کور: چرا پسرم؟

عباس: وقت نداریم آقا.

مرد کور: وقت نداریم هم شد حرف!

عباس: بلدم نیستیم آقا.

مرد کور: اگه من یادت بدم، می‌خوونی؟

عباس: نه آقا.

مرد کور: چرا؟

عباس: وقت نداریم آقا. ما خرج خونه مونو می‌دیم. تا بیایم

نماز بخوونیم، به جایش ده‌تا روزنامه فروختیم.

مرد کور: اگه من بهت مزد بدم، بیای برای من توی خونه

روزنامه بخوونی، قول می‌دی که نمازم بخوونی؟

عباس: چقدر مزد می‌دین؟

مرد کور: الان روزی چند در می‌آری؟

عباس: روزی هزارو پونصد، ششصد تومن.

مرد کور: من بهت روزی دو هزار تومن می‌دم.

عباس: کمه آقا.

مرد کور: دو هزار تومان که بیشتر از هزارو پونصد، ششصد

تومنه.

عباس: آقا اینجا فقط روزنامه می‌خوونیم، اما اونجا باید نمازم

بخوونیم.

مرد کور: [می‌خندد] خیلی کاسبی.

عباس: آقا الکاسب حییب الله.

مرد کور: [به راننده] برو این خیلی زیله، به درد نمی‌خوره.

پسرک را پیاده می‌کنند و ماشین می‌رود و در چهارراه دیگری صدای پسرک روزنامه فروشی

می‌آید که تیتريهای روزنامه ها را با صدای بلند فریاد می‌کند.

راننده: صداش کنم؟

مرد کور: این صدای محسنه. سومین نفری بود که پیشم

روزنامه می‌خووند. آلوده شد، چند ماه هم زندان بود.

ماشین می‌رود و در شهر گم می‌شود.

اداره و سالن سانسور، روز دیگر:

مرد کور از راهروهایی می‌گذرد و وارد سالن سانسور نمایش فیلم می‌شود.

مرد کور: سلام به دوستان همیشه غایب!

چند نفر: سلام به مرد آن تایم!

مرد کور: شرمندهام، زنم حالش خوب نبود، دنبال یک کسی

می‌گشتم که زنمو بسپرم بهش.

آپاراتچی: اجازه هست شروع کنم؟

مرد کور: برو بریم.

سالن نمایش تاریک می‌شود و نوری که از آپارات روی پرده افتاده است، بر صورت آنها نیز می‌افتد. آپاراتچی بعد از روشن کردن آپارات، خود را به مرد کور می‌رساند تا برایش آنچه را در پرده می‌بیند، توضیح دهد.

آپاراتچی: یک زن از در خونه‌اش بیرون می‌آد و به صورتش ماسک می‌زنه.

صدای یک نفر: این صحنه سمبولیکه، کارگردان می‌خواه بگه، تو این جامعه نمی‌شه نفس کشید.

آپاراتچی: زن وارد خیابان پر از دود می‌شه. منتظر تاکسیه. با دستش یه جهتی رو نشون می‌ده.

مرد کور: کدوم جهت رو نشون می‌ده؟

آپاراتچی: سمت راست.

صدای یک نفر: نه بابا سمت چپ. نسبت به خودش سمت راسته، اما نسبت به تماشاچی‌ها سمت چپه.

مرد کور: کارگردان می‌خواد بگه راه نجات جامعه، رفتن به سمت چپه. این صحنه باید در بیاد.

آپاراتچی: زن از شدت دود، توی خیابون از حال می‌ره... حالا یه آمبولانس سر می‌رسه و دو تا پرستار که ماسک زدند، اونو سوار آمبولانس می‌کنند.

صدای یک نفر: کارگردان منظورش اینه که ما آزادی خواهان رو با ماشین‌های آمبولانس به زندان می‌بریم.

مرد کور: نه بابا، می‌خواد بگه آش اینقدر شوره که صدای آشپزم دراومده. پرستارها برای چی ماسک زدن؟ منظور کارگردان اینه که خود حاکمیت هم فهمیده که توی این جامعه دیگه جای تنفس نیست. این صحنه‌ام باید دریاد.

صدای یک نفر: این صحنه دریاد چپه آقا. فیلم باید توقیف بشه. کارگردانش هم باید دستگیر شه.

مرد کور: عجله نکنین بابا، بذارین فیلمو تا ته ببینیم، شاید آخرش حرفشو پس گرفت. بعضی از فیلمسازها اول فیلمو انتقادی برای مردم می‌سازند، تهشو به نفع حاکمیت رفع و رجوع می‌کنند.

تلفن زنگ می‌زند و آپاراتچی گوشی را برمی‌دارد و آهسته صحبت می‌کند و بعد گوشی را به دست مرد کور می‌دهد.

آپاراتچی: شمارو می‌خوان آقا.

مرد کور: [گوشی را می‌گیرد] بله؟ تویی؟ ...الان بیام؟ نمی‌شه دارم فیلم بازیینی می‌کنم ...فوریه؟...اوادم. [برمی‌خیزد] دوستان من باید برم. ببخشید.

و سالن را ترک می‌کند.

خیابان‌ها، لحظه‌ای بعد:

مرد کور و دوستش در پیاده‌رو با عجله می‌روند و گهگاه به این و آن تنه می‌زنند و عذر می‌خواهند.

دوست مرد کور: منشی قاضی زنگ زد، گفت: قاضی یک ربع وقت داده، می‌توننی تا یک ساعت دیگه با دوستت بیاین اینجا. گفتم: آره. ولی خیلی دنبالت گشتم. تند برو برسیم.

مرد کور: من دست به دامن قاضی می‌شم. بهش می‌گم: به خاطر همه خدمت‌هایی که من به نظام کردم، اونا باید بچه‌ام را به من ببخشند، یا لااقل بهش تخفیف بدن.

دوست مرد کور: از قاضی طلبکاری نکن. بیشتر دلشو رحم بیار. بگو من تک فرزندی‌ام، بگو بعد از جنگ هم عقیم شدم. بگو اگه این بچه بمیره، دیگه از نسل من مؤمن کسی باقی نمی‌مونه.

مرد کور: همانطور که قانون بچه‌های خانواده‌های پیرِ تک فرزندی رو به سربازی نمی‌بره، باید یک تخفیفی هم به خانواده‌های پیرِ تک فرزندی که بچه‌شون مجرمه بدن.

موبایل دوست مرد کور زنگ می‌زند.

دوست مرد کور: بله... سلام. دیگه داریم می‌رسیم قربان. [گویی از پاسخی که می‌شنود ناامید می‌شود و می‌ایستد. مرد کور که به راه خود ادامه داده، از جا ماندن صدای دوستش می‌فهمد که باید بایستد. می‌ایستد.] حالا راهی نیست که این

پدر پیر، پنج دقیقه قاضی رو ملاقات کنه؟... چه وقتی؟
...سه روز دیگه صبح زود؟...خداحافظ شما.

مرد کور: [راه رفته را باز می گردد.] سه روز دیگه صبح زود
وقت داد؟

دوست مرد کور: سه روز دیگه صبح زود می خوان پسر تو...
مرد کور: پسر مو چی؟

دوست مرد کور: گفت شما هم بیاین. شاید بتوونین قبل از
اجرای حکم، راضیش کنین که توبه کنه.

مرد کور از حال می رود.

آمبولانس در خیابان ها، ادامه:

آمبولانس آژیرکشان مرد کور و دوستش را می برد. روی صورت مرد کور ماسک اکسیژن
گذاشته شده و به دستش سرمی وصل است و پرستار فشارخون مرد کور را می گیرد.

اورژانس بیمارستان، ادامه:

دو پرستار، مرد کور را با برانکارد به اورژانس می رسانند. به بدن مرد کور دستگاهی که نوار
قلبی را می گیرد، وصل می شود.

دوست مرد کور: فکر نکنم از قلبش باشه. دفعه پیش
گفتین از اعصابشه.

مرد کور از درد سینه می نالد. دکتر نوار قلبی را چک می کند.

دکتر: زیر زبونی براش بذارین. این دفعه سکتہ قلبیہ. بیریش

سی سی یو.

اورژانس پر از جنب و جوش می‌شود و پرستاران مرد کور را که در حال سکتہ قلبی است با خود می‌برند. فید اوت.

آپارتمان طبقه هفده، دو شب بعد:

نیمه شب است. مرد کور کنار زنش در رختخواب خوابیده است، اما بیدار است و غلت می‌خورد. به خوبی معلوم است که تمام شب را نخوابیده است. ساعت زنگ می‌زند. مرد کور در رختخواب می‌نشیند، اما جلوی زنگ ساعت را نمی‌گیرد. صدای زنگ ساعت تمام می‌شود و صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود. مرد کور از رختخواب بیرون می‌آید و گوشی تلفن را بر می‌دارد.

مرد کور: الو ... سلام... آره پاشدم... الان آماده می‌شیم.

گوشی را می‌گذارد و به سراغ زنش می‌آید و همانطور که لباس‌های خودش را می‌پوشد، زنش را نیز صدا می‌کند.

مرد کور: الهه... الهه... باید بلندشی. امروز یه روز حیاتیه...

الهه [بعد صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند.] الهه! الهه! [و

بعد با عصبانیت جیغ می‌کشد.] الهه بلند شو. بلند شو.

اشیاء کنار دستش را می‌شکند. و از سرو صدای شکستن اشیاء، زن او وحشترده در رختخواب می‌نشیند.

مرد کور: [دست زنش را می‌گیرد و از رختخواب بیرون

می‌کشد.] تو باید بیای. پسر مون منو دوست نداره، ولی تورو

دوست داره. شاید تو رو ببینه، به منم رحم کنه. اونی که به

سرت می‌بندی کو؟ [و خودش اطراف را می‌گردد.] اسمش
یادم رفته، اونی که به سرت می‌بندی کو؟
بازهم می‌گردد و روسری را می‌یابد. آن را به سر زنش دوبار گره می‌زند.
مرد کور: قاضی منو نپذیرفت. اما گفته اگه پسرتون امروز
صبح، از شعرهایی که سروده، اظهار پشیمونی کنه، با تخفیف
مجازات تا یک درجه، از اعدام به ابد، موافقت می‌کنه. ابدم
یعنی وقتی نظام از عصبانیت دریابد.
دست زنش را می‌گیرد و از آپارتمان بیرون می‌برد.

جلوی در مجموعه، نیمه شب:

دوست مرد کور به همراه راننده درون ماشینی جلوی در ایستاده‌اند. لابی من کمک می‌کند
و مرد کور و زنش را سوار ماشین می‌کند. ماشین حرکت می‌کند.

ماشین در خیابان‌ها، شب:

از پنجره ماشین باد می‌وزد و موهای زن را درهم می‌ریزد.
مرد کور: به قاضی نگفتی این شعرها رو پسر من سروده؟
نگفتی این شعرها همون شعرهای آلوده ایه که سالهاست من
جلوی چاپشونو گرفتم؟ جرم پسر من فقط اینه که شعرهای آلوده
دیگران رو حفظ کرده. یعنی مجازات یه شاعر با کسی که
آلوده شعر شده یکیه؟!

دوست مرد کور: این حرف‌ها رو ول کن. فقط باید زورمونو

بذاریم روی این که پسرت قبل از اجرای حکم، بگه ببخشید...

قرص زیر زبونی تو آوردی؟

مرد کور: دیشب تا حالا چند تا والیوم خوردم. سرم منگه

منگه. حالت تهوع دارم.

ماشین در خیابان‌ها و شب گم می‌شود.

جلوی زندان، شب:

ماشین جلوی در زندان می‌ایستد. راننده می‌رود و در زندان را می‌کوبد و چیزی می‌گوید.

لحظه‌ای بعد در زندان باز می‌شود و ماشین وارد می‌شود و در زندان بسته می‌شود.

محوطه زندان، شب و صبح زود:

ماشین در محوطه زندان ایستاده است. راننده و زن، درون ماشین نشسته‌اند و دو مرد کور

قدم می‌زنند.

مرد کور: [به راننده] سپیده زده؟

راننده: [به آسمان نگاه می‌کند.] دیگه داره می‌زنه.

مرد کور: پس بذار مادرشم بیارم بیرون.

زنش را بیرون می‌آورد. زن هر لحظه می‌خواهد از سوئی برود. اما مرد کور دست او را

گرفته و نمی‌گذارد که دور شود. موبایل دوست مرد کور زنگ می‌زند.

دوست مرد کور: الو... سلام... ما اینجائیم.

[به مرد کور] آماده باش. دارن می آرنش. حرفتو باید زود بهش بزنی. معطلش نمی کنی ها. حکم باید توی سپیده دم اجرا بشه.
مرد کور: [به زنش] حواستو جمع کن. پسرمون داره می آد. تو باید ازش بخوای که معذرت بخواد.

زن: [خودش را می کشد که برود.] من می خوام برم تو جوب آب تف کنم.

مرد کور: [به دنبال زنش کشیده می شود و او را برمی گرداند.] پسرتو دارن می آرن. می خوان اعدامش کنند. بهش بگو بخاطر تو توبه کنه.

زن: من خودم بldم. من طبقه هفدهم هستم.

راننده: [از ماشین بیرون می آید.] پسرتونو دارن می آرن.

مرد کور زنش را تا کنار دوستش می کشد و سعی می کند خودش را برای حرف زدن آماده کند. به نظر می رسد پسرش به آنها نزدیک شده، اما به جز سایه پسر و نگهبانانی که او را می آورند، چیزی دیده نمی شود. سایه ها می ایستند.

مرد کور: مادرتو آوردم تا اونو ببینی و اگه به من رحم نمی کنی، به اون رحم کنی.

صدای پسر: من قبل از این در حافظه مادرم مُرده ام.

زن راهش را می گیرد و می رود. سایه نگهبانان سایه پسر را می برد و مرد کور قلبش را می گیرد. راننده می دود و مرد کور را به ماشین بر می گرداند. بعد می رود و زن را به ماشین می آورد. دوست مرد کور خودش سوار ماشین می شود و راه می افتند.

خیابان ها، صبح زود:

خورشید می‌دمد . ماشین در نور سپیده دم می‌رود. مرد کور سرفه می‌کند و حالت تهوع دارد.

دوست مرد کور: اگه حالت بده، می‌خوای کنار خیابون

وایسیم؟

ماشین می‌ایستد. و مرد کور خود را به کنار جوی آب می‌رساند و ابتدا سرفه می‌کند، بعد در جوی آب تف می‌کند و سرانجام صدای بالا آوردن او در جوی آب شنیده می‌شود. دوست مرد کور می‌رود و مرد کور را دوباره سوار ماشین می‌کند. اما این بار به جای آن که روی صندلی جلو بنشیند، کنار او می‌نشیند و پشتش را می‌مالد.

دوست مرد کور: به رضای خدا راضی باش.

مرد کور: دیشب خواب دیدم مُردم. روز قیامت بود. توی یک

دشت بزرگ هزار نفر با فرقون کتاب می‌آوردند و وسط

صحرای محشر پهن می‌کردند. بعد همه رفتند و من تنها

موندم. خواستم دنبال مردم برم، یکی جلوی منو گرفت و

گفت: کجا می‌ری؟ تو باید اینجا بمونی، همه این کتاب‌ها رو

بخوونی، جاهای آلوده‌شو در آری که بهشت خدا آلوده نشه.

دوست مرد کور: اینقدر از خاطراتت رنج نبر. تو به خاطر

خدا کتاب‌های آلوده رو سانسور کردی.

مرد کور از جیبش جعبه قرص را در می‌آورد و یکی یکی قرص‌ها را در دهانش می‌اندازد و

قورت می‌دهد. بادی که از پنجره ماشین می‌وزد موهای دو مرد نابینا و زن را بهم ریخته

است.

دوست مرد کور: هی چی داری می‌خوری؟

مرد کور: والیوم. اونقدر والیوم می‌خورم، تا همه چیز رو

فراموش کنم، حتی خدا رو.

محسن مخملباف
آبان ۱۳۸۲

۱

^۱ فروغ

۲ شاملو

۳ سیاوش کسرایی

۴ رهی معیری